



نمایشنامه

سمفونی آواز جغد شوم روی بوم سید عباس

**The symphony of the ominous owl's song on Seyyed Abbas's
canvas**

و

التهاب‌های کنار شط

Inflammations of the side of the shoulder

اتابک انوری



انتشارات پریسک
۱۴۰۰



انتشارات پرسک

سمفونی آواز جغد شوم روی بوم سید عباس و التهاب‌های کنار شط -نمایشنامه
نویسنده: اتابک انوری

سرشناسه	:	انوری، اتابک، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور	:	سمفونی آواز جغد شوم روی بوم سید عباس و التهاب‌های کنار شط/اتابک انوری
مشخصات نشر	:	خرم آباد: پرسک، ۱۴۰۰،
مشخصات ظاهری	:	۸۸ ص
شابک	:	۹۷۸-۶۲۲-۹۸۵۰۸-۶-۲
وضعیت فهرست نویسی	:	فیبا
یادداشت	:	بالای عنوان: نمایشنامه
موضوع	:	نمایشنامه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	:	th century20 persian drama-
رده بندی کنگره	:	PIR8334
رده بندی دیویی	:	۸۴۲/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:	۸۴۹۱۷۸۸
اطلاعات رکورد	:	فیبا
کتابشناسی	:	

ناشر: انتشارات پرسک، ۲۷، ۶۰۲۶، ۸۶۵۶، ۰۹۳۰

شمارگان: ۵۰۰ نسخه، چاپ اول ۱۴۰۰

مدیر هنری: امین رجیبیان

صفحه آرا: راهبه خشنود

طراح جلد: شاهین صالح

چاپ و صحافی: مهرگان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۸۵۰۸-۶-۲

periskpub@gmail. Com

بهاء: ۶۰۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ

همراه: ۰۹۱۶۶۶۶۶۰۲۷ - ۰۹۳۰۸۶۵۶۰۲۷

کتابهای ما را از فروشگاه اینترنتی کتاب پرسک تهیه کنید:

Shop. IRANPOETRY.IR

سخن نویسنده:

با توجه به مسیر زندگی و تحصیلاتم همیشه رفتار و عکس‌العمل آدمها در شرایط مختلف برایم جذاب و چالش برانگیز بوده و هست. در طول سالهای زندگی به این نتیجه رسیده‌ام که انسانها بنا به شرایطی که در آن قرار می‌گیرند رفتارشان فرق می‌کنند، یعنی در اصل ذات واقعی که حتی خودشان هم فکر نمی‌کردن اینطور آدمی باشند را نشان می‌دهند. تمام زندگی چه در تئاتر که رشته هنری و تحصیلی دوم است و چه در حقوق که رشته تحصیلی و شغلیم هست. دنبال این بودم که ببینم رفتار آدمها در شرایط دیگر به جز آنچه ادعا می‌کنند چگونه است. به همین دلیل درگیری ذهنیم در نمایشنامه، فیلم نامه و داستان به جای اینکه درگیر داستان باشد، درگیر شخصیت‌ها در آنهاست. در نمایشنامه قطاری به مقصد جهنم که سال ۱۳۹۵ توسط نشر کردگار به چاپ رسیده است. به سراغ لویی پاستور و الکساندر دوما رفتم تا ببینم اگر این آدم‌ها در شرایط و محیط دیگری به جز آنچه که در آن رشد و نمو پیدا کرده‌اند، بودند، آیا در صورتی که در شرایط دیگر رشد و نمو می‌یافتن آیا باز هم همین افراد نامی و مشهور بودند که ما آنها را می‌شناسیم یا یک قاتل یا جانی بالفطره.

در زمان نگارش نمایشنامه سمفونی آواز جغد شوم روی بوم سیدعباس، ذهنم درگیر چالش جدیدی بود، اینبار نه دنبال عکس‌العمل شخصیت‌های یک نمایش در برخورد با اتفاقات بلکه دنبال عکس‌العمل خوانشگر،

تماشاکن، بیننده در زمانی که با یک اثر با یک نوع نگارش و ادبیات مشترک در زمان برخورد چگونه خواهد خواهد بود، بودم. از این رو تلاش کردم که با ادبیات مشترک در ابتدا و انتها اما با دو داستان به جای اینکه عکس‌العمل شخصیت‌های اثر را در نظر بگیریم، اینبار خوانشگر، تماشاکن و یا بیننده را در نظر بگیرم که چه عکس‌العملی در قبال یک ادبیات مشترک در دو اتفاق خواهد داشت و چگونه با این آثار برخورد و یا عکس‌العملی خواهند داشت.

به همین دلیل نمایشنامه التهاب‌های کنار شط از عشق بازی قلم و کاغذ و ذهنم به موازات سمفونی آواز جغد شوم روی بوم سید عباس متولد گردید.

دو نمایشنامه که در ادبیات، ابتدا، انتها و حتی روند داستانی مشترکی دارند. اما با دو قصه، که نتیجه رفتار شخصیت‌ها با توجه به اینکه دو قصه جدا از یکدیگر دارند، یک چیز می‌باشد. یکی زادی بوم و زندگی اجتماعی و دیگری زاده از بوم و شرایط قرار گرفتن در جنگ ...

امیدوارم این خلق و تولد برای خوانشگران، تماشاکنان و بینندگان و گروه اجرایی که می‌تواند بصورت اجرای تک از هر نمایشنامه و یا اجرای هم زمان و به موازات هم در یک اجرا از دو اثر، باشد، برای بینندگان در زمان دیدن اثر لذت بخش باشد

در پایان از **عمار محمدپور** که زحمت ترجمه عربی بخش از دیالوگ‌ها را بر عهده گرفت، نهایت تشکر و قدرانی را دارم

با تشکر

اتابک انوری

نمایشنامه:

التهاب‌های کنار شط

Inflammations of the side of the shoulder

نویسنده:

اتابک انوری

توجه: در طول اثر دیالوگهای افسر عراقی بصورت عربی و ترجمه فارسی آن نگارش گردیده است.

قرار دادن دیالوگها بصورت عربی و ترجمه فارسی به منظور سهولت در خوانش یا اجرا برای هر چه باور پذیری و تاثیرگذاری اثر می باشد. تا ذات بوم بطور صحیح لمس، احساس و انتقال داده شود و به باور پذیری اثر نیز کمک نماید.

به همینطور ابتدا دیالوگها بصورت زبان عربی نگارش گردیده است و در پایین آن بصورت ترجمه که بنا به انتخاب می توان کلا دیالوگ رو بصورت عربی یا فارسی و یا ترکیب هر دو با هم بسته به سلیقه گروه اجرایی ، اجرا کرد

اشخاص:

فیصل ... که پیراهنی معمولی و شلوار سربازی خاکی و چفیه‌ای به دور گردن دارد

سلیمه

لفته

مادر

افسر عراقی

سطحی سفید، که بتوان جماعتی را دور تا دور آن از چهار سو جمع کرد ... تاریکی.

صدای فیصل: صلاه ظهر مرداد، توی هوای پخته ی منگ دم دمای غروب کنار شط . مثل آخرین برگ زرد درختی که داشت خشک می‌شد تو باد می‌لرزید. صدایش به شکل حزن پریشان بود و دستهایش مسیر سبز عناصر و به من نشان می‌داد. دندوناش به وقت جویدن سرود می‌خواندند و چشمهایش به وقت خیره شدن می‌دریدند، و او چه آرام از کنار درختان خیس می‌گذشت، صبور و سنگین و سرگردان. امتداد رگهایش مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاهش بالا می‌خزیدن و شقیقه هایش آن دو هجای خونین را تکرار می‌کردند. آرام آرام گذاشتم صدای قدم هام و بشنوه، فقط یک لحظه جا خورد...

نور بر صحنه می‌نشیند. فیصل در سویی و سلیمه زمزمه کنان در حالی که برای بچه درون شکمش لالایی می‌خواند در سویی دیگر می‌باشد، یکدیگر را نه در آنجایی که هستند بلکه در جای دیگر می‌بینند. بمباران است و هجوم بی امان خمپاره و موشک

فیصل: سلام ... سلام سلیمه ... صدامو می‌شنوی؟

سلیمه: فیصل؟! ... فیصل تویی؟! ... کی اومدی؟ ... کجا بودی؟ ... میدونی چند وقت تو این سرما، تو این دم دمای غروب، تو این تیر و ترکش و خمپاره میام کنار شط تا ترو ببینم. خشک شد تو دستم ای سربند یا فاطمه ات

فیصل: چیه سلیمه؟ انگار دلت خیلی پره؟ ... هر وقت اومدی منم بودم. اما، جرات جلو اومدن و نداشتم. چند دفعه تا پشت سرت اومدم اما، دیدم داشتی با تو راهیت حرف می‌زدی. حسودیم شد ... حسودیم شد به چشات که توش سگ داره

سلیمه: سگ داره؟!!

فیصل: آره، یه سگ هار ... سگی که باعث شده از همه کس و همه چیز بیزارای کنی ... اما سلیمه باید خودت و برای اون چیزی که باهاش باید روبرو بشی آماده کنی ... اونم ... اونم سفره ... شاید تنها، شایدم با اقام و یومام

سلیمه: نه ... نمی‌خوام ... نمی‌خوام سفر برم ... من اینجا رو دوست دارم

فیصل و سلیمه با هم حرف می‌زنند، اما صدایی شنیده نمی‌شود. صدای بمباران و موشک هر چه می‌گذرد بالا می‌رود، نور آرام، آرام فید می‌شود.

صدای فیصل: این باد برق ایجاد می‌کنه. اون نرم و گرم و سبک ... عطرش وعده شیرینی که از چشمای من اشک جاری می‌کنه. بهش میگم همه چیز درست میشه. آخرش از هر چیزی که باعث ترس و

فرارش نجاتش می‌دم. از این همه تیر و ترکش و خمپاره ... بهش میگم: سلیمه، سلیمه ... اما هر وقت به اینجاش می‌رسم، صدام یواش یواش به نجوا تبدیل می‌شه، تو گرد و غبار تیر و ترکش و خمپاره گم می‌شه. آخر می‌فهمه، آره می‌فهمه ...

نور می‌آید.

لفته: بعضی‌ها مرد به دنیا میان، مثل آقام خمینی ... بعضی‌ها روزگارش مردشون می‌کنه، درست مثل جهان آرا ... بعضی‌ها هم نامرد هستند، اما روزگار نامردترشون می‌کنه، درست مثل ای از خدا بی خبر، صدام حسین ... هنوز شیرینی رفتن او پدر سگ که باعث شده بود مته سگ زندگی کنیم، تو دهنمون مزه نکرده بود که ای پدر سگ‌تر از او پدر سگ افتاد بجونمون ... من ده یا شایدم پانزده ساله ... اصلا چه توفیری می‌کنه ... فقط می‌دونم هر چی هست به چهل ختم میشه ... سال یا روزش و نمی‌دونم، فقط میدونم چهل ... آره چهل که دارم کابوس می‌بینم. آره چهل که تیر و ترکش و خمپاره آوار شده رو خونه و زندگیمون ... من که سرم به زندگی خودم بود ... از بچگی رو پای خودم بودم ... آقام و که شط از مون گرفت و ننم از مرگ آقام دق کرد و مُرد، درست همون زمونی که یومام تو دوران شاه از گونهای برنج آرم دار واسمون شلوار می‌دوخت ... من موندم ... من موندم بزرگتره، ده، دوازده تا خواهر، برادر ... اونم با سیزده سال سن. میگن سیزده نحس ... برا همینه که از بچگی مته خر بار بردم و مته گاو زمین شخم زدم ... حالا که آقا خمینی اومده و نونمون گرم و آبمون سرد، باید این بشه حال و روزم ... زخم میگه: ... / مسخ شده / ... از همو سوم آقات که رفتی کنار شط و شروع به دمام زدن کردی تا آب آقاتو پس بده، ایطور شدی ... برو واسش فاتحه بخون. گفتم: فاتحه کلیوی چند با پول براش خیرات می‌خرم ... / خودش می‌شود / ... آقام و میگم ... خدا بیامرز ... خواستم برم، نه که نخواستم برم، خواستم ... اما شط شده عینو زمینی که شخم خورده از تیغ خیش گاواهن از توپ و خمپاره‌های او پدر سگ

سلیمه: سه ساله ... شایدم، هشت ساله ... یعنی با امسال می‌شه هفت سال ... اگه بخوام دقیقتر بگم: شش ساله و شش ماه کمه که عروس شدم ... شش سال و شش ماه کمه که بچه ندارم ... سیزده ساله بودم که شدم عروس خونه فیصل ... درس نخوندم ... بزرگی دنیام از خونه بابام بود تا خونه شوهر ... امتداد زندگی هم تو پیچ و تابهای شط همیشه گمه ... یا سیدعباس، نکنه پا قدمم شوم بوده ... یا سید عباس نکنه؟ ... نه ... آخه الان حامله ام ... بچه ام داره تو شکمم بهم لگد می‌زنه ... الان که بیشتر بهش فکر می‌کنم ... می‌بینم شش ماه و شش سال کمه که به چهل برسم ... یا سید عباس، کابوس بود ... به خاک آقام قسم عبید الماء بود ... همون عبید الماءی که از شط میاد بیرون تا دخترهای خوشگل و با خودش بیره توی شط ... به فیصل گفتم: ... / مسخ شده / ... خواب سید عباس و دیدم که یه جغد شوم داشت رو بومش آواز می‌خوند. گفتم: فیصل به آقات بگو یه خیراتی، خرمايي، شامی نهاری نذر کنه ... گفت: واسه بچه است؟ ... گفتم: نه به سید عباس، واسه بچه نیست ... گفت: آقام گفته: مال ای صدای توپ و خمپاره است که جنوب و ور داشته ... / خودش می‌شود / ... گفتم: سید عباس اومده به خوابم ... همه خوزستان بهش اعتقاد دارن ...

افسر عراقی: خمس اعوام ... ماهو علی بالی، ممکن ثمن اعوام او عشرت اعوام ... لکن کُل شی الی موجود ایطب اربعین ... مادری لیش، لکن کُله بدت من حادث ... اگول حادث ماهو حادث سیاره، لا ... الحادث، حادثه بعد ... اترید اسمه حادث ایکن او فرد حادث بسیط ... / مسحور / ... بعض احیان انسان

یدری لکن ایگص علی نفسه ... / اگول ایگص ... / نفسه أهوا ایصیر / ... مثل رجل الی بین ناس محتسر نفسیین لکن یخجل بیچی او یصرخ.

(ترجمه): پنج سال ... دقیق نمی دونم، شاید هشت یا شایدم ده سال ... اما هر چی هست به چهل می‌رسه ... چراش و نمی دونم، اما همش از یه تصادف شروع شد ... تصادف که میگم نه یه تصادف رانندگی، نه ... اما تصادف، تصادف ... حالا می‌خواد اسمش تصادف باشه یا، یک اتفاق ساده ... / مسخ شده / ... گاهی وقتا آدم با اینکه می‌دونه خودش و گول میزنه ... میگم گول ... / خودش می‌شود / ... درست مئه مردی که تو جمع بغض تو گلوشه اما عارش میاد بغضشو بترکونه.

مادر: یه مدت ... اما درست نمیدونم چند وقته ... اما همه میگن چهل ... نمی دونم منظور شون چیه! ... اما حتما چهله که فیصلم و ندیدم ... لفته میگه: وهم و خیال زنانه است ... میگم: ... / مسخ شده / ... لفته خودشه ... برو دست به دامن طایفه شو ... بهم می‌خنده ... میگه: زنا عقلشون ناقصه ... طایفه همه رفتن جنگ ... زن مگه نمی بینی که همه جوناشون و دست خالی فرستادن خط مقدم ... تو گیر تنها پسرتی! ... پشت و پناه هموشون خدا باشه ... / خودش می‌شود / ... میگم لفته: وقت تنگه، فیصلم منتظره، تا سپیده وقتی نمونده، دست تنها نمیشه کاری کرد آخه گوشت و پوست چه برابر با تیرو سرب و فولاد داغ ... آخه کشوری که هم توپ داره هم تانک و تفنگ، با دست خالی چه میشه کرد مقابلش ... میگه: اینجا ایرانه ... مهد دلیران ... ای سرزمین هم جنوبه ... زادگاه دلواری و جهان آرا

سلیمه: میگم: آقا حالا که فیصل نیست بریم نذر کنیم؟ ... نگاهش و ازم گرفت تا اشک حلقه زده تو چشماش و بغض گره خورده تو گلوش و نبینم ... با لکنت گفتم: به سید عباس قسم واسه بچه نیست ... خودش اومده بخوابم ... سید عباس و میگم ... همه خوزستان بهش اعتقاد دارن ... حتما حکمتی بوده که اومده به خوابم ... سید عباس گفت: بزرگ ... بزرگا چاره‌ای دردند ... آقا گفت: آقا خمینی گفته امید من به دبستانیهاست ... یعنی میگی دست رو دست بذاریم تا عراقیها بیان تو خونه و زندگیمون گفتم: تو خواب دیدم ... سید عباس گفت: با بزرگا حرف بزنی اون چاره سازند ... خودم دیدم ... به سید عباس قسم ... آقا گفت: همه جونا بزرگند ... بزرگی به سن نیست دختر ... بزرگی به دل ... مثل محمد محمدی

افسر عراقی: اجباری ... ۱۵ عوام ... معاش و خدمات جید، انا او خمس نفرات من عائلتی الی کُن اَشْبَع ابطونتهم ... ایجت للحرب ... فکری کان بلمعاش آخر برج. ماترجع الی منهو، مع منهو علی متباحثین ... لکن انا ضربته ... کثیر ضربت ... اب لکمه او رفسه ... مع الی کان مجروح ... امچتف او حافی ردت اخذ بغداد ... لکن مره وحده مادری شنهو صار ... جعلت رجلی علی قُنبله ارضیه او ضربت صاروخ جانبی، مادری ... یا حرب لعنت الله علیک

(ترجمه): اجباری ... اونم ۵ سال ... البته حقوق و مزایاش خوبه، منم و پنج سرعائله که باید شکمشون و سیر کنم ... خب اومدم جنگ ... فکر حقوق پایان ماه بودم، به من ربطی نداشت کی با کی سر چی دعوا داره ... اما من زدمش ... خیلی ام زدمش ... با مشت و لگد ... با اینکه مجروح بود ... کتف بسته با پای پیاده می‌خواستم ببرمش بغداد ... اما یهو نمی دونم چی شد ... پام رفت رو مین یا خمپاره کنارم خورد ... این جنگ لعنتی

لفته: جنگ که جنگ ... نمی شه دست رو دست گذاشت ... باید جلوشون دراومد ... فیصل ... فیصل ... شال و کلاه کن بابا باید بریم جنگ ...

مادر: ... درو دیوار آبادی همیشه پارچه سیاه ... فیصلم تازه داماده ... میرم پیش سیدعباس ... به ضریحش بند و دخیل می‌بندم ... قفل می‌زنم تا صلح بشه هر چه زودتر ...

لفته: ... گفتم: واسه عرب ننگه خاک و ناموشش و بده دست دشمن و دست رو دست بذاره ... همین که گفتم: فیصل ... فیصل شال و کلاه کن بابا ... می‌ریم جنگ

سلیمه: ... اما آقا ... من شش ماه عروسم ... فیصلم می‌میره ... دیشب خواب سیدعباس و دیدم ... به خدا خودش گفت تو راهی دارم ... نگاه ... الان هم داره بهم لگد می‌زنه ... نگاه ...

افسر عراقی: ابو فیصل خل اگلکم ... لیش ما نتطونی مجال اگول ...

(ترجمه): بابای فیصل بذارید بگم ... چرا نمی‌ذارید بگم ...

لفته: ... لاله ... لاله ... فیصل ... فیصل بابا ... شال و کلاه کردی ... باید بریم جنگ

مادر: ... مرد لج نکن ... دستی، دستی فیصلم و می‌سپاری سینه قبرستون ... جوون برو سراغ شیخا ... مرد دستخالی همیشه رفت جنگ ...

افسر عراقی: ابو فیصل

(ترجمه): بابای فیصل

مادر: ... لفته ...

سلیمه: ... آقا ...

لفته: ... گفتم: نه ... فیصل، فیصل ... می‌ریم جنگ بابا

نور می‌رود ... نور می‌آید

فیصل: این آقامه ... یعنی یه زمانی آقام بود ... چهل، اما نه قبل از چهل هم آقام بود ... خیلی وقتِ منطق بایدها و نبایدهاش و از بلندترین نخل آبادی آویزون کرده ... این یومامه ... خیلی وقت صدای خروس خون اول صبح و دلیل اول صبح نمی‌دونه، بلکه خبرمون می‌کنه تا بیایم ناشتایی بخوریم. این سلیمه است، که لباس عروس به تن کرده و تو تاریخ عروسیش سردر گمه ... این افسر عراقی، که دنبال یه جا، یه تیکه جا به اندازه دو پا داره سینه خیز می‌ره. گونه‌های یومام خیس، انگار گریه کرده. اما، اما هیچ ربطی به بارون نداره ... انگار آقام تو زمان گم شده ... واسه همین که با چهار بار زنگ ساعت دیواری خونه، چهار بار روی لیوانها می‌رقصه. انگار سلیمه موهاش و به دست باد سپرده تا اونا رو باد واسش شونه کنه. انگار افسر عراقی باز منتظره حمله کنند و بره تو خونه‌های مردم غنیمت جمع کنه ... /مسخ شده/ ... آقام میگه: قبل از اینکه فکرش و بکنی اون چیزی که بخواد اتفاق بیفته می‌افته ... /خودش می‌شود/ ... زمان داره می‌گذره. نمی‌دونم چرا یهو دلم هوای کودکیم و کرده ... کودکی که پر از التهاب بارون

نور می‌رود.

صدای مادر: فیصل، فیصل، فیصل یوما ... یوما کجایی؟ ... چه می‌کنی یوما؟

فیصل در تاریکی وسط صحنه شمع‌های را دور خود روشن می‌کند

فیصل: این یومامه... ننه ام... یومام میگه: این چیزایی که می‌شنوی و می‌بینی همش خوابه... ولی من بیدارم و همه‌ی اینا هم واقعی اند. چند وقته... شاید به قول آقام پانزده ساله... افسر عراقی میگه: پنج ساله... سلیمه میگه: هشت ماه و هشت سال کم... یوما میگه: نمی‌دونم... اما همشون تو چهل مشترکند. چهل که خوابم، اما نه... مگه میشه همه اینا خواب باشه؟! اونوقت این همه جونی که شهید شدن چی میشن؟ خودم دیدم رفتن جنگ... یعنی پدر مادرشون؟ نه آخه مگه می‌شه، پس این همه جوونی که واسه وطن بسیج شدن چی؟ اونوقت آقام و یومام چی میشن؟ اینا که واقعی اند، چون خودشون منو بوجود آوردن، به دنیا آوردن، بزرگ کردن... یعنی سلیمه هم؟!... نه آخه مگه میشه؟! پس این بچه‌ای که داره تو شکمش بهش لگد می‌زنه چی؟!... نکنه اونا خوابند؟!... اما نه، همه چیز واقعی... آخه اگه واقعی نباشه، باید واسه همه اونایی که دارم تعریف می‌کنم یه کابوس مشترک صد، دویست یا شایدم بیست، سی میلیون نفری باشه...

می‌خندد... نور می‌آید. از آسمان برف می‌بارد.

... جالبه، خیلی ام جالبه... واقعا جالبه... اصلا همه چیز جالبه

بلندتر می‌خندد. مادر آب طلا درست می‌کند. لفته در حال خوردن ماهی

مادر: بسم الله الرحمن الرحيم. هیچی نیست یوما... بچه ام ترسیده، هول کرده... لفته نگاهش کن

لفته: کی ترسیده؟... چی ترسیده؟... کی هول کرده؟

فیصل: من سردم، من سردم... انگار هیچوقت گرم نبوده... مته یه قایق یخ کرده، تو دریاچه‌ی یخ، یخ کردم. قلاب ماهی هام خیلی ماهی گرفتن... آخ جون امشب گوشت ماهی می‌خوریم... اما نه ماهی‌ها چرا می‌خوان گوشت منو بخورن؟... من سردمه، من از گوشواره صدفها بیزارم، من از سردی و رخوت بیزارم. من سردمه... اما نه... من گرمم... اگه گرمم پس چرا دارم می‌لرزم؟!... انگار هیچوقت گرم نبوده... نگاه ماهی‌ها دارن منو می‌خورن... یخ کردم

از حال می‌رود. افسر عراقی وارد می‌شود. مادر در حال ذکر گفتن نماز بر سر سجاده... لفته همچنان در حال خوردن... هر از گاهی در میان حرفها صدای سوت خمپاره، زوزه ب موشکی فضا را می‌شکند

لفته: می‌خواستی یه چیزی بگی؟

افسر عراقی: ما شفتو الکتاع سود، عل جدار ولیبیان القریه؟

(ترجمه): پارچه‌های سیاه رو، رو در و دیوار آبادی دیدید؟

لفته: پارچه؟!... سیاه!؟

مادر: کدوم؟... من که چیزی نمی‌بینم؟

افسر عراقی: ما کنت اظنن یگذی الوکت، انا ابنفسی محتار بی، رد آهرف الوکت اجی وگولن... حصرتی گعد اطگ... خل اگول صودوگ... ارواح یم شیوخ، و اگول الحقیقه... علی اقل شی الی اتذکره... ما کنت اظنن بیطی الوکت...

(ترجمه): فکر نمی‌کردم انقدر دیر بشه، خودمم توش موندم، می‌خواستم زودتر پیام و بگم ... بغضم داره می‌ترکه ... بذارید راستش و بگم ... می‌رم پیش شیخا، راستش و میگم ... حداقل تا اونجایی که یادم میاد ... فکر نمی‌کردم انقدر دیر بشه ...

لفته: /باپوزخند/ ... چی؟! ... کی؟! چی دیر بشه!؟!

مادر: لج نکن مرد ... از خر شیطون بیا پایین ... فیصلم یه دونه پسره، یه دونه بچه است ... نمی‌شه بره جنگ ... /رو به افسر عراقی/ ... تو کی هستی!؟!

فیصل: /به هوش می‌آید/ ... افسره ... یعنی عراقیه ... یه زمانی آدم خوبی بود ... از اونور شط همسایه امون بود ... پنج سرعائله داره ... از بی پولی اومده جنگ ... /از هوش می‌رود/ ...

افسر عراقی: علی‌اشان هاذی الکتاع سود علی جدار ولیبیان القریه!؟!

(ترجمه): واسه همینه که پارچه سیاه رو درو دیوار آبادیه!؟!

لفته: /رو به مادر/ ... افسر عراقیه اینه!؟ شاید اشتباه اومده؟ ... /رو به افسر عراقی/ ... نگفتی کی هستی؟

فیصل دوباره به هوش می‌آید

فیصل: ... عراقیه ... افسره ... عرب نیست ... کرد ... اما نه کرد ایران، کرد عراق ... بچه که بودیم از اونور شط همسایمون بود ... از بچگی با هم بزرگ شدیم ... از وقتی که اینجا انقلاب شد، اون هم عوض شد ... عراقی شده ... آقا اونا حمله کردن، ما چرا باید جنگیم ...

لفته: هیس ... ما که جنگ نمی‌ریم ... می‌ریم دفاع ... بابا واسه عرب ننگه خاک و ناموسش و بده دست دشمن ... با هم می‌ریم دفاع ... منو تو ... پدر و پسر

افسر عراقی: کان ثنین ... او کان یوم خمیس، مادری. اول سبوع آخر سبوع ... او وسط سبوع ... مادری ... تووا چنت داخل المحمره ... ابهاذی الهوا مرطوب و شرچی من اول صبح کان الهوا امغبر وتراب ... فی وقت شفق و طقس، تووا کونا واصلین ... غدا کُن نفتح و ننتصر منطقت اهواز ... من صبح الی مسکنه فیصل ... خذته تحت لکمت او رکلات او جذا حتی یعترف مکان جهان آرا ... لکن فقط کان یضحک ... کُنت رابط یدیه بل تعلاگ المروحه ... متعلق بین سماء والارض ... کُل ما صرت علی، کُل ما ضربته ... ماتکلم ... فقط کان یضحک ... ما کُنت شایف هیچ رجل ... من زمان اعرف فیصل ... انا هآذه لتجاه و هو ذالک لتجاه شط کان ... گلت: فیصل ... فیصل! فیصل! ... اسم کان فیصل ... ای اسم کان فیصل ... فیصل! ... کان او ماکان، لکن، ممکن ما کان فیصل. لیش کان ... لا ماکان ... مادری ... بلاخره کان لو ماکان ... الهی لیش ما تذکر!؟!

(ترجمه): دوشنبه است ... شایدم پنجشنبه بود، درست نمی‌دونم اول هفته بود یا آخر هفته ... شایدم وسط هفته ... نمی‌دونم ... تازه وارد خرمشهر شده بودیم ... توی همین هوای دم کرده شرچی که از اول صحبتش همش هواش خاک آلوده ... تو گرگ و میش دم دمای صبح، تازه رسیده بودیم ... باید فرداش اهواز و فتح می‌کردیم ... از صبح که فیصل و گرفتیم ... گرفتمش زیر مش و لگد و پوتین تا جای جهان آرا رو لو بده ... اما فقط لبخند می‌زد ... دستاش و بسته بودم به قلاب پنکه سقفی اتاق ... آویزون بین زمین و آسمان ... هر چی پا پیچش شدم، هر چی زدمش ... حرفی نزد ... فقط لبخند می‌زد ... تا حالا اینطور

آدمی ندیده بودم ... خیلی ساله که فیصل و می‌شناسم ... من اونور شط و اون این ور شط ... گفتیم:
فیصل ... فیصل! ... فیصل؟! ... اسمش فیصل بود ... آره اسمش فیصل بود ... فیصل! ... بود یا نبود
اما شایدم فیصل نبود ... اما بود ... نه نبود ... نمی‌دونم ... آخر بود یا نبود؟ خدایا چرا یادم نمی‌اید؟! ...

لفته: / رو به مادر/ ... امروز چند شنبه است! ... / رو به افسر عراقی، اشاره به فیصل/ ... فیصلم اینه ... فیصلم و میگم

افسر عراقی: سلام فیصل

لفته: حالت خوبه؟! ...

افسر عراقی: نمی‌دونم ... یعنی این پارچه‌های سیاهی که رو درو و دیوار آبادی رو نمی‌بینید؟! ...

لفته: پارچه؟! ...

مادر: سیاه؟! ...

لفته: کجا؟! ...

مادر و لفته: تو حالت خوبه؟! ...

افسر عراقی: نعم ... هذنی القماش الحزن الذی جاعل القریه مثل محرم صایر

(ترجمه): آره ... همین پارچه‌های سیاهی که آبادی رو عینهو محرم کردن

لفته: تو حالت خوب نیست، هنوز شوکه‌ای ... فیصل که بیاد حالت خوب میشه ...

مادر: ... اما لفته ... / لبه‌ایش را گاز می‌گیرد و به فیصل اشاره می‌کند/ ... فیصلم اینه

لفته: ها ... آره، نگفتی چی می‌خواستی بگی؟ ...

افسر عراقی: ها ... نعم، کُنت انسَ ... لکن هذنی قماش سود ... آه ... شوفو ... / آخرج من جیب قرطاسن/ ... کتبت هاذی
الکم ...

(ترجمه): ها ... آره، داشتت یادم می‌رفت ... اما این پارچه‌های سیاه ... آه ... ببینید ... / کاغذی از جیب بیرون می‌آورد
/ ... اینو واسه شما نوشتم ...

فیصل شتابان کاغذ را از دستش می‌رباید.

افسر عراقی: قرطاس کان بیدی ... لکن الان ماهو موجود! ... انتم ماشوفته؟! ...

(ترجمه): کاغذ دستم بود ... اما الان نیست! ... شما ندیدش؟! ...

لفته: اون نیست دست فیصل؟ ...

افسر عراقی: فیصل؟! ... منهو فیصل؟! ...

(ترجمه): فیصل؟! ... فیصل کیه؟! ...

مادر: فیصل یوما ... پسر منه ... رزمنده است ...

مادر، آب درون لیوان را بر خلاف جایی که هم‌خدمتی ایستاده است می‌پاشد ... فیصل آب لیوانی را که در دست دارد به صورت هم‌خدمتی می‌پاشد

افسر عراقی: آه، واید حلو ... یمتا مطرت! ... المطر هم حادث ... حادث الی یغسل ذنوب الناس ... مثل حادثه سیئه الی گعدت ابحظی ... راح اتجنن ... کان غروب. الجو مظلم... صوت سچر صوت الوحید الذی کان ینسمع ... لکن لا ... کأن هو صوت بومه علی گویت سید عباس یصیح ... فرد مره بین صریخ و صایح القریه صوت البومه ظاع ... امی اتگول: کل وکت وکت الغروب صوت البومه اذا ینسمع مکره. بومات کانن گوکون و صوت صواریخ و انفجارات کان یرتفع، و صوت البومه وقت الغروب علی گویت سید عباس کان ینسمع صوت انفجار، رصاص، و صاروخ ... یا مکان بدنیا، بلحرب یفضون چکلت حتی اهنا یفضون ... لو رصاصه لو صاروخ. أو فُنبُله و صاروخ ... لیش کُل ما اوصل لهنا کُل شی یظلم فی اعیونی ... یاری لیش من بعده ما تذکر شی؟؟

(ترجمه): آه، چه خوب ... کی بارون اومد! ... بارون هم یک اتفاق ... اتفاقی که گناه های آدم و می‌شوره ... مته این اتفاق لعنتی که مثل بختک به جونم افتاده ... دارم دیونه می‌شم ... غروب بود. هوا تاریک ... صدای جیرجیرک تنها صدای بود که از بیرون شنیده می‌شد ... اما نه ... انگاری یه عده جغد شوم بودن که داشتن روی بوم سید عباس سمفونی می‌خوندن ... یکدفعه آواز جغد شوم تو داد و فریاد آبادی گم شد ... ننم می‌گه: هر وقت جغد لب بوم دم دمای غروب کوکو کنه شوم ... جغدها کوکو می‌کردن و غرش توپ و خمپاره گلوله‌ها بالا می‌رفت، انگار سمفونی آواز جغد شوم بود تو غروب روی بوم سید عباس ... صدای انفجار و تیر و خمپاره ... آخه کجای دنیا تو جنگ و لشگر کشی نقل و نبات پخش می‌کنند که اینجا کنند ... یا تیر و ترکش و خمپاره است، یا بمب و موشک ... چرا هر وقت به اینجاش می‌رسم همه چیز جلوی چشمام تیره و تار می‌شه ... خدایا چرا بعدش یادم نمیاد؟

سلیمه با شکمی جلو آماده، اما سبک از سوی وارد می‌شود. در میان شمع‌های که فیصل روشن کرده است می‌ایستد. مات و مبهوت به دیگران نگاه می‌کند. افسر هراقی کاغذ را از دست فیصل می‌گیرد.

افسر عراقی: ... هاذی عنوانی و رقمی ... تلفنی من زمان مقطوع ... وصلت للاربعین و بعدنه بلقریه ... رجلی مایعونتی حتی امشی ... اگدر اهرب من الحکومه، لکن ضمیری و وجدانی شعمل لهو ... لیش من بعد ما تذکر ... یاری شنهو اعمل ...

(ترجمه): ... این آدرس و تلفنمه ... تلفن هم خیلی وقته قطعه ... به چهل رسیده که هنوز تو آبادیم ... پای رفتن ندارم ... میشه از دست قانون در رفت، اما وجدانم و چکار کنم ... چرا بعدش یادم نمیاد ... خدایا چکار کنم ...

همه آرام آرام به سمت سلیمه می‌روند، نور آرام آرام فید می‌شود، همگی شمع‌های روشن را بر می‌دارند و عقب عقب از سلیمه دور می‌شوند. با هم حرف می‌زنند، اما صدایی شنیده نمی‌شود. صداهای که شنیده نمی‌شوند به داد و فریاد تبدیل می‌شود ...

صدای فیصل: همه دارن با هم حرف می‌زنند ... حرف که نه، دارن داد می‌زنن ... من که متوجه نمی‌شم ... فکر هم نمی‌کنم تو این هیرو ویر خودشون هم متوجه بشن ... به قول آقام دارن خود خوری می‌کنند ... هر چی بهشون می‌گم یه چیز دیگه میگن ... میگم: عراقیها حمله کردند پاشید فرار کنید ... آقام می‌گه: شال و کلاه کن بریم دفاع ... به یومام میگم: آقام و راضی کن داره دیر میشه، همه

آبادی رفتن ... می‌گه: فرار کنیم؟! ... آفات گفته: آگه صد تا صد تا هم بیان ... آگه اسلحه هامون گلوله نداشته باشه با داس جلوشون در میایم ... داس هم نبود سینه سپر می‌کنیم جلوی گلوله هاشون

سلیمه و مادر در حال پهن کردن رختخواب هستند ... هر از گاهی در میان حرفها صدای سوت خمپاره، زوزه ی موشکی فضا را می‌شکند

مادر: امروز سه شنبه است، بریم ملاقات فیصل؟ ... دیشب خوابش و دیدم ... فیصلم کُنج قفس مثل قناری کز کرده بود ...

سلیمه: این موقعه شب!؟ ... یوما نمی شه

مادر: دیدن که شب و روز نمی شناسه ... دله ... وقتی تنگ می‌شه، تنگ می‌شه ... تو نمی فهمی باید مادر باشی تا بدونی من چی می‌گم

سلیمه: اما الان منم ما درم ... نگاه داره بهم لگد می‌زنه

مادر: /بابی تابی / ... هی خدا ...

سلیمه: ... باشه یوما بی تابی نکن پاشو بریم

لفته وارد می‌شود

لفته: تا حالا دیده بودیش؟

سلیمه: کی رو؟

لفته: دیوانه بود شاید؟

مادر: کی؟ فیصل؟

لفته: نه ... افسر عراقیه

مادر: افسر عراقی نبود ... جن بود ...

سلیمه: به سید عباس قسم عیب‌الماء بود

همگی در حال خوابیدن ...

مادر: باید برم پیش سید عباس، شمع روشن کنم و به ضریحش بند دخیل ببندم ... سلیمه تو خواب دیدش ... سید عباس و میگم، همه خوزستان بهش اعتقاد دارن ... می‌گه واسه بچه نیست، چون داره بهش لگد می‌زنه ... اما بچه‌ی یکی یک دونم گیره ... گیره لفته

سلیمه: /به یکباره می‌نشیند/ ... رنگش شده عینهو گچ ... داره یخ می‌کنه ... /نفس نفس زنان /

مادر: /به یکباره می‌نشیند/ ... نمی دونم ... یادم نمی آید گچ چه رنگیه ... /نفس نفس زنان /

لفته: /به یکباره می‌نشیند/ ... یخش چقدر داغه؟ ... داره ذوبم می‌کنه ... /نفس نفس زنان /

نور می‌رود. نور می‌آید. سلیمه با شکم جلو آمده از یک سو به سوی دیگر که آکواریوم قرار دارد می‌رود. بر روی آکواریوم می‌ایستد ... شکم خود را که درونش ماهی است. درون

آواریم خالی می‌کند. تعداد زیادی ماهی از درون شکم سلیمه به درون آواریم می‌ریزد. نور قطع می‌شود. فیصل با چراغ مطالعه از آواریم ماهی می‌گیرد. هراز گاهی در میان حرفها صدای سوت خمپاره، زوزه ی موشکی فضا را می‌شکند

فیصل: شب بود، دور هم بودیم ... من، آقام، سلیمه، افسر عراقی ... همسایمونه ... البته از اونور شط ... اما اون روزا هنوز افسر عراقی نبود ... اما نمی دونم چرا اون روز از دنده چپ بلند شده بود ... نمی دونم چه مرگش بود ... با همه دعوا داشت ... سر چی نمی دونم! ... اما خلقتش خیلی تنگ بود ... نمی دونم شاید دلیلش مال قبل از امروز بود ... دیروز، پریروز، پس پریروز، یه ماه پیش، دوماه پیش ... شایدم فردا، پس فردا، پسین فردا ... یا شایدم ... نمی دونم ... اما زخم کهنه‌ای بود که بعد از مدتها سر واکرده بود ... سلیمه حرفی زد ... یهو شاکمی شد ... از سر سفره، بدون اینکه ماهی صبوری که یومام و اسش درست کرده بود و بخوره رفت ... یومام دنبالش رفت و یه کاسه قلیه ماهی بهش داد ... اما کاسه قلیه رو محکم کوبید به دیوار حیاط و درو محکم بست و رفت. فقط فریاد می‌زد ... میایم و می‌مونم ... میایم و می‌مونم

چراغ مطالعه را بر روی آواریم می‌گذارد. بلند می‌شود به سوی دیگر می‌رود. نور می‌آید. فیصل در حال تعمیر لوله و شیر آب روشویی است. سلیمه با شکمی خالی اما با درد فراوان از یک سو به سوی دیگر می‌رود ...

فیصل: زخم کهنه منو و افسر عراقی ... زخم کهنه‌ای بود که با لشگر کشی عراقیها به خرمشهر سر واکرده بود ... دعوا می‌نو و افسر عراقی، دعوا می‌آقام و آقاشه ... اینکه میگم دعوا می‌نو و افسر عراقی، دعوا می‌آقام و آقاشه ماجراش مفصله ... البته نه اینکه اون باشه، نه ... اما داستانش همون بود ... هر دمون عین آقام و آقاش یه دختر و می‌خواستیم ... برحسب قضا اسم هر دو تا دختر هم سلیمه بود ... دختره هم به خاطر پول زن آقای افسر عراقی شد ... اما حالا برعکسه ... دختره به خاطر پول زن آقای افسر عراقی شد و سر زارفت ... اما سلیمه منو فقط واسه خودم خواست ... افسر عراقی بچه‌ی زن سوم آقاش بود ... اما بدطوری سنگ زن ندیده‌ی سرزارفته‌ی آقاش و به سینه می‌زد ... زنی که مربوط به سالها قبل از اینکه منو افسر عراقی باشیم بود ... حالا که بهش فکر می‌کنم می‌بینم هیچ ربطی به ... بی خیال ... نمی دونم از سر کینه بود یا بغض و حسادت، سلیمه منو انتخاب کرد ... افسر عراقی هم کینه اینو برداشت و شد کینه‌ی شتری افسر عراقی ... از همون بچگی افسر عراقی دنبال شر بود و دعوا ... با اینکه اون اونور شط بود و ما اینور شط ... این آخریا هم که مست و پاتیل ... صدام هم پاشو بدطوری از گلیمش بیشتر دراز کرده بود ... لشگر کشید ... می‌خواست به متحدینش بگه خیلی قولدره ... بدطوری گیر داده بود ... ما هم جلوی دوستاش کنفش کردیم ... یعنی جلوش در اومدیم ... درست مثل قدیما که صبحانه رو تهران خوردیم و نهار و بغداد ... صدام این مونده بود تو دلش تا انقلاب شد ... ۵۶ کشور گذاشتنش سر کار ... اون هم افسار خرش و داد دست اونا ... اون شب قشون کشید و خرمشهر رو گرفت ... اما افسر عراقی راست میگه این پارچه سیاه که زدن به درو دیوار آبادی چیه؟! ... چرا کسی نمی‌بینشون ... اصلا مال کیه!؟

فیصل لوله‌ی پلاستیکی فنری شکل راه آب را باز می‌کند ... می‌خندد ... سلیمه گریه می‌کند ... با بسته شدن لوله سلیمه می‌خندد و فیصل گریه می‌کند. تا سه بار ... نور می‌رود ... تاریکی. مادر در حال چرخاندن آتش گردان زغال

مادر: خدایا مرگ منو برسون ... مرد برو سراغ شیخا

لفته در تاریکی سیگاری روشن می‌کند

لفته: شیخا، شیخا، شیخا ... شیخا که خیلی وقت شهید شدند ... وقت تنگه ... فقط ما موندیم باید جلوشون در بیایم

مادر: چطور؟

لفته: هر طور

سلیمه در تاریکی، درختی که شاخه هایش، چوب کبریت است را روشن می‌کند

سلیمه: دیشب یه خواب دیدم

مادر: پناه بر خدا ... نکنه توام خواب جغد شوم، روی بوم سید عباس و دیدی ... یا جد سیدعباس

فیصل در تاریکی، در زیر چانه خود تک نوری، روشن و خاموش می‌کند

فیصل: خواب دیدم یه مارمولکه مرده بود و سوسکا داشتن می‌خوردنش ... با تام و مزه ... صدای خرد شدن استخونهای مارمولکه زیر دندونهای سوسکا چندشم می‌داد ... دلم برای مورچه‌ها و کرمها می‌سوزه ... اگه من بمیرم باید فقط مته سگا استخونام و سق بزنند ... اگه چاق بودم شاید می‌شدم خوراک یه مهمونی یا عروسی واسشون ... /لبخندی زند/ ... اما نه شایدم نهار ظهر یا شام شب چهل مرگ یکیشون ... مارمولکه الان تو دهن ماهیهاست ... نمی دونم ... یادم نمی آید خوابم چی بود ... سرم داره گیج میره ... سرم داره میترکه ... همه چی داره رنگشو می‌بازه ...

همگی همان کاری را که داشتن انجام می‌دادند را ادامه می‌دهند

لفته: دیشب خواب دیدیم خرمشهر آزاد شده

مادر: امروز دوشنبه است بریم ملاقات

لفته: چرا تو مخت نمیره زن ... ملاقات مال روز فردا ... امروز زوجه

سلیمه: صدای تیر میاد

لفته: راستی امشب چند شنبه است؟

سلیمه: صدای انفجار میاد ... یکی نیست بره دفاع ... من درد دارم

مادر: چهارشنبه است ... چهارشنبه، بریم ملاقات ... اما تو فکر کن پنجشنبه است

لفته: چرا تو مخت نمیره زن ... همیشه ... ملاقات پنجشنبه است ... پنجشنبه ... من می‌رم دفاع

مادر: فیصل ... فیصل ... پاشو بریم حمام ... تنت داره بو می‌گیره یوما .

همه دست از کاری که انجام می‌دادند می‌کشند. تاریکی

صدای مادر: فیصل ... فیصل ... پاشو بریم حمام ... تنت داره بو می‌گیره ...

صدای لفته: فیصل ... فیصل ... پاشو بریم حمام ... تنت داره بو می‌گیره ...

صدای سلیمه: فیصل ... فیصل ... پاشو بریم حمام ... تنت داره بو می‌گیره ...

لفته: انقدر خودخوری نکن جون درست می‌شه. اون که اونجاست فیصل منه ... زخم می‌گه دوشنبه‌ها بریم ملاقات. بهش می‌گم نمی‌شه ... ملاقات مال پنجشنبه هاست ... هر چی می‌گم حالیش نمیشه ... هی داد می‌زنه، هی داد می‌زنه، هی داد می‌زنه ...

صدایش با هر بار تکرار به جای اینکه بلندتر شود آرام‌تر می‌شود، تا جایی که دیگر صدای شنیده نمی‌شود. اما بدن و دهانش بی‌صدا، داد و فریاد می‌کشد. افسر عراقی کلافه در میان داد و هوارهای لفته که بی‌صداست

افسر عراقی: اذنی کُل هاذه صایح و نجات ... کُل هاذی تینین و ثلاث ولخمیس زجرنی ... کل هاذی لافته الی علا جدار ولیبیان القریه لکن لاداحد ایشوفهن، جینتی ... هاذی دما الناشف علل ملابسی ... ایذی الی ما غسلتهن من الدما ... الهی ... کلام الحق صعبه ... الهی لماذا بلاآخر کُل شی یظلم فی نظری ...

(ترجمه): این همه داد و هوار آزارم می‌ده ... این همه دوشنبه‌ها و سه شنبه‌ها و پنجشنبه‌ها شکنج می‌ده ... این همه پارچه‌های سیاهی که به درو دیوار آبادیه اما کسی نمی‌بینه دیونه ام کرده ... این لخته خون خشک شده روی لباسم ... این دستهای به خون نشستم ... خدایا، چقدر گفتن حقیقت سخته ... خدایا چرا آخرش واسم تیره و تاره

نور می‌رود ...

صدای فیصل: من با یومام می‌رم حمام که تنمو که داره بو می‌گیره رو بشوره، که شاید دیگه بو نگیرم ... اما هر چی بیشتر می‌شوره بیشتر بو می‌دم ... افسر عراقی رفته ... اقام تنها برمی‌گرده ... افسر عراقی داره داد می‌زنه و تو سر و صورت خودش می‌زنه و التماس می‌کنه ... اقام صدایش و نمی‌شنوه ... افسر عراقی میگه شیخا، اقام میگه خدا ... صدای گریه اش امونم و بریده ... یومام به اقام میگه فردا ببریمش پیش سیدعباس ... مگه سیدعباس آرومش کنه ... فردا باید با جهان آرا بریم شناسایی ... اگه دیر برسیم ممکنه عراقیها بیشتر پیشروی کنند ...

نور موضعی در سویی می‌آید ... هر از گاهی در میان حرفها صدای سوت خمپاره، زوزه ی موشکی فضا را می‌شکند

مادر: داشتیم از ترس می‌مردم ... میگن جن خیلی ترس داره. بسم الله الرحمن الرحیم ... بسم الله الرحمن الرحیم ...

لفته: جن نبود ... جلو بچه نگو خوف می‌کنه

مادر: نکنه بچه ام بی‌گناه بمیره ... دلم عینهو سیر و سرکه می‌جوشه

لفته: زن جنگه ... متجاوزند، حرف ناموس و خاکه ... اگه منو فیصل نریم دفاع، پس کی بره ... فردا خاکو ناموسمون میشه دست به دست اجنبی

مادر: جنگ، جنگ، جنگ ... بچه ام داره میره سینه قبرستون توهی جنگ، جنگ می‌کنی ... مواظبش باش، نذار تنها باشه

لفته: دیروز رفتم تو مردم ... یه سرم زدم مسجد ... خیلی‌ها شاکی شدن ... اما همه گیج و منگند ... نمی‌دونند دقیقا کجا خرده ... چطور خرده ... چطور زده ... فقط میگن تیر و ترکش و خمپاره است که از آسمون مثل برف و باران می‌باره ... همه میگن خواب بودیم ... یهو بیدار شدیم دیدم عراقیها تو شهرند ... تو

خرمشهر ... اما خیلی عجیبه که عراق تنهایی چطور جرات کرده؟! ... میگن جهان آرا با فیصل جلوشون دراومده ... میگن جهان آرا و فیصل عراقیها رو زدن ... چطو جلوشون دست خالی دراومدن و زدن نمی‌دونند ... فقط میگن جهان آرا و فیصل ... اما تا منو می‌دیدند حرف و عوض می‌کردند و با روی باز باهام خوش و بش می‌کردند و از بزرگی و جوانمردی فیصل می‌گفتند ... موندنم جهان آرا چه ربطی به فیصل داره

نورقطع . نور موضعی در سوی دیگر روشن

افسر عراقی: اَنْعَس، اَنْعَس ... لکن لا ... اعیونی مابیهن نَعاس ... خائف ... بعد ماینسمع صوت ... ایرانیین فتحو الامحمره ... حبل الی کنت ساد یدین فیصل بیهن بهدهو بیدی ... گعد اجر هو خلفی ... ینسمع ندا الله اکبر یحیا خمینی ... وَصیح ... اشم و سبب ... ع لیش مَحد یسمع صوتی؟ ... ع لیش احلام سیئه ماتعوفنی؟ ... لیش مَ اتذکر آخره

(ترجمه): خوابم میاد، خوابم میاد ... اما نه ... خواب به چشم نمی‌آید ... می‌ترسم ... دیگه صدای نمی‌آید ... خرمشهر و ایرانها آزاد کردند ... هنوز طنابی که به دستهای فیصل بستم تو مشتم ... تند تند دارم اونو پشت سر خودم می‌کشم ... صدای الله اکبر و درود بر خمینی میاد ... داد و هوار می‌کنم ... فحش و ناسزا میدم ... چرا کسی صدامو نمی‌شنوه؟ ... چرا این کابوسها رهام نمی‌کنه؟ ... چرا آخرش یادم نمیاد

نورقطع. نور موضعی در سوی دیگر می‌آید. فیصل رو به روی سلیمه

فیصل: داره دیر میشه ... فردا قبل از طلوع آفتاب با جهان آرا باید بریم شناسایی ... دیر برسیم ممکنه عراقیها حمله کنند ... مگه میشه نرفت ... اونوقت چطور سر کنم شبا بی لالایی خوندن تو ... یه قسمت مسیر و فقط باید به یه مینی بوس دهه چهلی که دور تا دورش و با گل استتار کردن باید بریم ... پوکیده پوکیده ... جاده خاکی و ماشینی که مته نعش کشها فقط خاک از پشتش میزنه بیرون و دور و ورشم هر از گاهی یه خمپاره می‌خوره ... راننده شم همیشه فقط یه آهنگ عربی قدیمی می‌زاره ... هر چی گوش می‌دم بدونم خوانندش کیه، نمی‌فهمم ... راننده ش میگه صدای پسر مه که تک تیر انداز بود و ۲۰ تا از عراقیها رو تو همون روزهای اول که خرمشهر و گرفتن کشته ... عراقیها هم تو نخلستون گیرش انداختن ... اول دو دستش و قطع کردند ... بعد از نخل آویزونش کردن تا از تشنگی بدون دست مثل آقام ابوالفضل عباس شهید بشه ... صداش و تا جایی که جا داشته باشه کم می‌کنه ... گوشم و تیز می‌کنم تا صداش و بشنوم ... صداش انگار لالایی شبونه توست واسم ...

نور قطع. نور موضعی سمت لفته و مادر روشن می‌شود

مادر: دیشب خواب دیدم

لفته: خواب زن چیه ...

مادر: چپ یا راست بودنش و نمی‌دونم ... اما خواب بود ... خواب بعد از اذن، تو گرگ و میش دم دمای صبح میگن دستی از واقعیت برده ... تو بودی و فیصل و من ... توی یه جای سرسبز، پر از آب و درخت ... اینجا نبود، چون نه گرد و غبار داشت و نه شرجی می‌شد ... نسیم خنکی صورت و نوازش می‌داد ... تو

داشتی اون بالا نزدیک‌های اونجایی که می‌شد دید آب از اونجا پایین می‌خواستی یه گوسفند و سر ببری ... آب با خون گلوی گوسفند یکی شد ... جاری شد ... درست، درست ... ریخت تو دامن من

لفته: خون خواب و باطل می‌کنه ... گفتم خواب زن چیه

مادر: /هراسان/ ... لفته ... لفته ... فیصل ... گوسفند ... خون ... کله

نور می‌رود. نور می‌آید ... سلیمه با سنگینی بچه درون شکم که دیگر جلو نیست از یک سو و افسر عراقی در حالی چیزی در دست دارد در حالی که پارچه‌ی روی آن است از سوی دیگر به سمت یکدیگر می‌روند. با رسیدن به هم، افسر عراقی چیزی را که در دست دارد به سلیمه می‌دهد و با لبخند پارچه را از روی آنرا بر می‌دارد. سر بز خون آلودی دیده می‌شود. سلیمه به سمت افسر عراقی می‌رود، افسر عراقی با هر قدم سلیمه به جلو یک قدم به عقب بر می‌دارد...، سلیمه به یکباره جیغ می‌کشد. کله از دستش و خودش بر روی زمین می‌افتند ... با وحشت خود را عقب، عقب می‌کشاند ... افسر عراقی می‌خندد، اما صدای شنیده نمی‌شود ... نور می‌رود. نور می‌آید ... مادر و سلیمه در حال شستن لباس هستند. هر از گاهی در میان حرفها صدای سوت خمپاره، زوزه موشکی فضا را می‌شکند

مادر: فردا هر طور شده لفته رو می‌فرستم پیش جهان آرا از فیصل خبر بگیره

سلیمه: چرا بهش نمی‌گی ... چرا بهش نمی‌گی دیگه نمی‌تونی ببینیش

مادر: خفه شو ... خفه شو ... پا می‌شم به جونت، ها

فیصل در حالی که سربند قرمز رنگی را به چشم می‌بندد

فیصل: آ ... آ ... آ ... تو سرم هزار تا سئواله ... تازه دارم می‌فهمم دلیل زنده بودنم دلیل مرگ منه ... یعنی چی این همه حرف؟ این همه درد؟ این همه آتیش بازی تو آسمون معنانش چیه؟ ... مات و پریشونیم معنانش چیه؟ گفتم ... گفتم از تنهایی نمی‌ترسم ... گفتم، نگفتم؟ ... گفتم از مردن نمی‌ترسم ... گفتم، نگفتم؟ ... گفتم بدم نمیداد برم خاک بازی ... گفتم، نگفتم؟! ... گفتم می‌خوام برگردم به کودکی، کودکی که پر از التهاب بارونه ... گفتم، نگفتم؟! ... گفتم نمی‌ترسم خاکم کنید ... گفتم، نگفتم؟ ... گفتم بذارید برم یه جا، هرجا، بجز اینجا ... تو آسمونا ... گفتم، نگفتم؟ ...

مادر: خب باشه یوما برو ... منم راضیم ... فقط مواظب خودت باش

سلیمه: / بلند می‌خندد/ ... باید برم پیش سید عباس، سید عباس کارو درست می‌کنه ... خودش اومد به خوابم ... تمام خوزستان بهش اعتقاد دارن ... میگن خواب زن چیه، اما خواب سیدعباس که هیچ وقت چپ نمیشه ... اما میگن یه فارسه سرطان داشته ... خواب سیدعباس و می‌بینه، اما خوب نمیشه

فیصل: اما عمو قاسم که جزام داشت خواب سیدعباس و دید و شفا پیدا کرد. همه میگن: فارسه به سید عباس اعتقاد نداشته

سلیمه: چرا؟

مادر: چی چرا؟

سلیمه: چرا؟

مادر: چی چرا؟

سلیمه: چرا این مورچه‌ها رو که دارن فیصل و می‌برن و نمی بینید

مادر: کدوما؟

سلیمه: همین سیاه و زردا که دارن فیصل و می‌برن، نکنه می‌خوان فیصل و ببرن توی خاک؟! ... یعنی مرده؟

مادر: کی؟ ... کی مرده؟

سلیمه: حمله کردن ... چرا صداشون و نمی شنوید ... یکی نفر نیست، یه گردانه، اما نه ... یه لشگرن ... یکی، یکی نه، چند تا چند تا حمله کردند

مادر و سلیمه با لباسهای که در حال شستشان بودن زمین را پاک می‌کنند

مادر: برید کنار ... برید کنار

سلیمه: برید کنار ... برید کنار

نور قطع. آژیر قرمز و زرد در دست لفته و افسر عراقی روشن می‌شود

لفته: اون صدای آژیر و قطع کن ... مریض داریم

سلیمه و مادر کل می‌کشند. شیون و عزا داری عربی می‌کنند، با دست‌ها به سینه و صورت می‌کوبند

فیصل: پس که خرن نمی فهمن قطعش نمی کنن ... آژیر خبر کنه ... اومدن منو ببرن ... یوما، یوما چرا بهشون نمی گی

مادر: چی رو؟

فیصل: که دیگه چیزی ازم نمونده ... مورچه‌ها ... مورچه‌ها رو نمی بینید که دارن سلیمه رو می‌برن؟

مادر: بیرش بیرون ... بیرش بیرون

سلیمه: صدای تیر و خمپاره رو نمی شنوید؟ ... هر چی می‌گذره دارن نزدیکتر میشن ... چند تا چند تا ... خمسه، خمسه می‌زن ... اونجا، اینجا ... کوچه بستی ... خونه بغلی

افسر عراقی: لیش ولا احد ما یسمع صوتی ... کنت راگ شط ونظر إلا دووآب واجو کتفونی وخذونی اجبارن الا ۵ سنوات ... مصاریه کان جید ... لآن کُن أشبع ۵ اشخاص من الأئله ... لما تلک لیلہ ب تفحص اسرو فیصل ... بس شفته عرفته ... جعلت نفسی كأنه ما عرفته و کُنا بلطفولیه نلعب مع بعض ... من کثرت کتل کان جسمه کُل دِمَا ... کانت فرصه جیده حتی أنتقم منه ... انتقام الذی ما وصلت سلیمه ... ردت اخنگه بديه ... خذیته تحت جذائی، لیکماتی و رفساتی ... لحد الذی ایرانیین غافلونه ... امکتف رفعته و هربت ... حتی قطرت مای ماسقته ... فرد حین صاروخ ضربت جانبه ... تراب و غبار کان کل مکان ... إلا کم لحظه کُنت دایخ و ثایل لما وعت بنفسی ... م کان یتحرکت فیصل

...

(ترجمه): چرا هیچکس به حرفم گوش نمیده ... کنار شط بودم و داشتم آب تنی گاو میشها رو تو آب تماشا می‌کردم که او مدن کتف بسته و اسه پنج سال بردنم اجباری ... پولش خوب بود ... آخه باید شکم پنج سرعائله رو سیر می‌کردم ... تا اینکه اون شب تو شناسایی فیصل اسیر شد ... تا دیدمش شناختمش ... به روی خودم نیوردم که هم بازی بچگیمه و می‌شناسمش ... غرق خون بود از کتک سربازها ... بهترین فرصت بود انتقاممو ازش بگیریم ... انتقام نرسیدن به سلیمه رو ... دوست داشتم با دستهای خودم خفش کنم ... گرفتمش زیر مشت و لگد و پوتین ... تا اینکه ایرانیها پاتک زدن ... کتف بسته برش داشتم و فرار کردم ... حتی یه قطره آب هم بهش ندادم ... تا اینکه تو مسیر یهو یه خمپاره خورد کنارمون ... همه جا گرد و خاک بود ... یه چند لحظه‌ی گیج و منگ بودم تا اینکه به خودم اومدم ... فیصل تکون نمی‌خورد ...

سلیمه و مادر کل می‌کشند

افسر عراقی: أَلَعَنَ حَذَى ... توفه قبل ما آخنه بديه ... رِدَتِ أَكُومِ فِرْدِ حِينِ بَيْنِ سَمَاءِ وَالْأَرْضِ، تَحْتَ رَجُلِي خَلَّتْ وَبَشَدَهْ وَكَعِبَتْ عَلَى الرِّضِ ... لَمَّا رَأَيْتِ رَجُلِي شَوَفْتِ عِنْدِي نَزِيفَ مَنْهِن ... رَجْلِيهْ كَانِ بِيهِنِ شَطَايَا (تَرَكَشْ) ... قَبْلَ كَانِ دَمِّي حَارٍ وَ مَاكُنْتِ حَسِبْتِ ... لَكِنْ الْآنَ مِنْ أَشُوفِ دَمِ رُوحِي تَضَعْفُ ... حِينِ الذِّي كُنْتِ ضَعِيفٍ وَ رُوحِي نَهْلَانَهْ وَ كُلُّ شَيْءٍ فِي نَظْرِي كَانِ يَظْلَمُ ... رَأَيْتِ فَيَصِلُ فَوْقَ رَأْسِي وَ بَلَجِبَالٍ إِلَى كُنْتِ سَادَ يَدِيَهْ فِي كَانِ يَسِيدِ رَجْلِيهْ حَتَّى يَقْطَعُ نَزِيفَ ... مِنْ بَعْدِ رَفْعِنِي عَلَى ظَهْرِهِ وَخَذْنِي نَحْوَهُ الْإِيرَانِيِّينَ ... بَعْدْنَا مَا مَشِينَهْ زَائِدٍ وَ رِيحَتْ ثُومُ كُلِّ مَكَانٍ كَانِ يَنْشَمُ ... الْحَشْدُ إِلَى كَانُوا مَعَايَ ... أَشْخَاصَ إِلَى كَانُوا مَعَايَ فِي الْقَطَارِ، ضَرَبُوا كِيمِيَاً ... فَيَصِلُ، ابْسِرْغَ اخْرَجْتَ كِمَامَهْ مِنْ ظَهْرِي وَ جَعَلْتَهْ عَلَى وَجْهِي ... كَدَّرَ يَجْعَلُهْ عَلَى وَجْهِي، لَكِنْ مَا جَعَلَهْ ... وَ حِينِ إِلَى كَانِ يَگِجُ جَعَلْنِي عَلَى الْأَرْضِ وَ نَتَلَّ سَهْمَ إِلَى يَنْضَرِبُ مِنْ قَوْسِ رَكْضَ عَلَى اتِّجَاهِ ... لَا أَدْرِي شَنُوهُ صَارَ وَ أَيْنَ رَاحَ ... لَكِنْ لِحْظَهْ فَهَمْتُ إِلَى بَيْنِ مَعْرَكَهْ ... كُلِّ مَكَانٍ كَانِ مَظْلَمٍ وَ فَقَطْ دَخَانَ وَ تَرَابٍ وَ انْفِجَارٍ ... لَا يَنْعَرَفُ صَدِيقٌ مِنَ الْعَدُوِّ ... صَوْتُ انْفَاسِي فِي الْكِمَامَهْ وَ جِسْمِي ضَعِيفٌ مِنْ نَزِيفِ، أَصْوَاتِ كِلْهِنِ كَانِنِ كَأَنَّهُو شَيْءٌ وَاحِدٌ إِلَى... كُنْتُ خَائِفٌ ... أَصْوَاتِ كِلْهِنِ كَانِنِ مَخْتَلَطَاتٍ فِي رَأْسِي ... اضْلالِ كَثِيرَهْ بَيْنِ دَخَانِ وَ انْفِجَارِ وَ كِيمِيَاً مِنْ كُلِّ جَانِبٍ كَانِنِ يَجِنُ نَحْوِي ...

(ترجمه): بخشکی این شانس ... قبل از اینکه خودم با دستهای خودم خفش کنم مُرد ... خواستم بلند شم که یهو بین زمین و آسمون، زیر پام خالی شد و محکم کوبیدم زمین ... وقتی به پاهام نگاه کردم دیدم خونه که داره از شون میزنه بیرون ... جفت پاهام ترکش خورده بودم ... اون اولاً خونم گرم بود و نفهمیده بودم ... اما حالا با دیدن خون، ضعف اومده بود سراغم ... بی حال و بیرمق درست وقتی که دیگه داشتم همه چیز و تیره و تار میدیم ... فیصل رو بالای سرم دیدم که داشت با اون طنابهایی که دستشو بسته بودم پاهامو می‌بست و تا کمتر خونریزی داشته باشم ... بعدش انداختم رو دوشش و آوردم سمت ایرانیها ... هنوز زیاد راه نیومده بودیم که بوی شیمیایی همه جا رو برداشت ... هم‌رزمام ... هم قطارام، شیمیایی زدند ... فیصل، فوراً ماسک و از روی کمرم در آورد و کشید رو صورتم ... می‌تونست بذاره رو صورت خودش، اما نکرد ... در حالی که سرفه می‌کرد منو زمین گذاشت و عینهو تیر رها شده از چله کمون دوید سمتی ... نفهمیدم چی شد و کجا رفت ... فقط یک آن که به خودم اومدم دیدم وسط معرکه ام ... همه جا تاریک بود فقط دود بود و خاک و انفجار ... نه دوست معلوم بود نه دشمن ... صدای نفسهام تو ماسک و ضعف خون رفته از بدنم، همه صداها رو واسم

شبیبه هم کرده بود ... خیلی ترسیده بودم ... صداها تو سرم با هم قاطی شده بودن ... سایه‌هایی تو دود و انفجار و شیمیایی داشتن از همه سو به سمتم می‌اومدند ...

سلیمه و مادر کل می‌کشند

افسر عراقی: لا ادری من این سلاح اجه بیدی ... اشباح کثیر کانو و آنه لوحدی ... سلحیت اسلاحی و کُل ما کان عندی قوه بدیت بطلاق و کُل مکان الی صار رمیت ... لکن وقت الی طَلقت آخر طلقه ... گلت ... ما گلت؟! ... آلف مره گلت ... لکن آخره ما کان هازه ... لا اتذکر ... الهی خانگنتی العبر

(ترجمه): نمی دونم از کجا اسلحه اومد تو دستم ... شبچه‌ها زیاد بودن و من تنها ... گلن گدن اسلحه رو کشیدم و با آخرین نای که داشتم شروع به تیر اندازی به هر جا که می شد کردم ... اما وقتی آخرین تیر و شلیک کردم ... گفتم ... نگفتم؟! ... تا حالا هزار بار گفتم ... اما آخرش این نبود ... یادم نمی آید ... خدایا بغضم داره می‌ترکه

لفته: /با فریاد درهر سو/ ... گفتی ... آره هزار بار، نه بلکه صد هزار بار گفتی ... چهل ... آره چهل روزه که فیصل خوابیده و سلیمه خوابهای ناجور می‌بینه ... این آژیرهای لعنتی رو خاموش کنید ... چهل روزه که مونس من و یوماش و سلیمه شده این جسد به خون نشسته فیصل ... چهل روزه که آب خوش از گلمون پایین نرفته ... چهل روزه یوماش، فیصل و تو آغوش کشیده ... چهل روزه آبادی سیاهه ... چهل روزه واسه عرب ننگه خاک و ناموسش و بده دست دشمن ... چهل روزه خون داره خونم و می‌خوره ... چهل روزه دارم فریاد می‌زنم اما کسی صدام و نمی‌شنوه ... چهل روزه که بغضم و به خاطر یوماش و سلیمه تو گلو خفه کردم ... خودم با تفنگ آویزیون شده اقام می‌ریم جنگ ... چهل روزه از خدا صبر می‌خوام ... چهل روزه حقیقت رفتنش و می‌دونم و دم نمی‌زنم ... چهل روزه که نمی‌خوام باور کنم فیصلم رفته ... چهل روزه من و سلیمه و یوماش زدیم به کوه ... چهل روزه آبادی رو پارچه‌های سیاه مرگ فیصل برداشته ... چهل روزه خرمشهر رو خدا آزاد کرده

سلیمه: آقا ... یوما گفت ... فیصل گفت ... افسر عراقی گفت ...

مادر: ... همه گفتیم و اما ما نخواستیم بشنویم

لفته: چی رو؟

افسر عراقی: نعم ... طَلقت آخر طَلقه ... صدگونی آنی ما رِدت اقتل احد ... رِدت ادافع عن نفسی ... /سَقَطَ بَ جانَت رأس ماعز / ... ما کُنت أعلم کل هاذ صوت ، صوت فیصل کان الذی یطلب مُساعده و انا فقط کُنت اسم یضه ... بکُل جهدی زحفت علی صدری و وصلت نفسی لفیصل ... فیصل کا مطروح علی الارض ... و آخر طلقه کانت فاشگ قلب فیصل ... و لله خاننتی لعبره ... و لله خاننتی لعبره

(ترجمه): آره ... تیر آخر و شلیک کردم ... باور کنید نمی خواستم کسی رو بکشم ... فقط می خواستم از خودم دفاع کنم ... /در کنار کله بز می‌افتد/ ... نمی دونستم که این همه صداها، صدای فیصل بوده که کمک می‌خواست و من همه می‌شنیدم ... با هر زحمتی بود سینه خیز خودم و به فیصل رسوندم ... فیصل

نقش زمین شده بود ... گلوله‌ای آخر قلب فیصل و شکافته بود ... خدا بغض داره می‌ترکه ... خدا بغض داره می‌ترکه

لفته: من فقط یه پدرم که پسرش شهید شده

مادر: منم مادریم که تنها بچه اش و ... جگر گوشه اش و واسه دفاع در راه خدا راهی کرده

سلیمه: منم زنی که تو تاریخ عروسیش، مردش رفته دفاع

لفته: ... حالا این آژیر قرمز و آبی و زرد پلیس و آمبولانس و آتیش‌نشانیه که درست تو چهل شهادت فیصل ... تو چهل آزاد شدن خرمشهر ... اومدن جسدهای ما رو از زیر خروارها خاک بعد از بمب بارون موشکی عراق بیرون بکشن ... / خود را در آغوش می‌کشد. به جنون نشسته / ... اما فیصل که سالمه ... اونهاش ... داره یوماش ناشتا تو دهنش می‌زاره ... تو کی هستی ... تا حالا ندیدمت ... چکار داری؟ ... فیصل ... فیصل به عامو سلام کن

فیصل: سلام عامو

افسر عراقی با قران و کاردی در دست به سمت لفته می‌رود. جلوی پای لفته زانو می‌زند. لفته با شتاب کارد را برمی‌دارد، اما آن را بسوی پرتاب می‌کند و قرآن را بر می‌دارد و می‌بوسد

لفته: یا قرآن ... پاشو جون ... پاشو جون ... پاشو برو سر خونه زندگیت

افسر عراقی: سیدی ... سیدی ... آنه قَتَلِت فیصل ... آنی قَتَلِت فیصل ...

(ترجمه): آقا ... آقا ... من فیصل و کشتم ... من فیصل و کشتم

لفته: فیصل ... فیصل کیه؟! ... ما که فیصل نداریم ... اشتباه اومدی

مادر: ما اصلا اینجا پسری نداریم ... ما فقط یه دختر داریم ... اونهاش

لفته: اونهاش ... یوماشم داره تو دهنش ناشتا می‌ذاره

مادر: اسمش سلیمه است ...

سلیمه: سیزده سالمه ... اومدی خواستگاریم ... برو با بزرگتر بیا

مادر: باز نگی فیصل ...

افسر عراقی: آقول ...

(ترجمه): آخه ...

مادر، لفته، سلیمه: ... گفتم ما اینجا فیصل نداریم

لفته: برو جوون ... برو جوون اشتباه اومدی

مادر: سلیمه به عامو سلام کن

نور می‌رود ... نور می‌آید ... فیصل و افسر عراقی در دو سو رو به روی هم نشسته اند دور تا دور آنها ریل قطار است ... هر از گاهی در میان حرفهای آنها صدای سوت خمپاره، زوزه موشکی فضا را می‌شکند

افسر عراقی: کُل شی بدت فی تلک الیله قریبا إلا غروب و جو کان شرحی و تُراب ... کُل ما فعلت آن امحی دِما الی علی یدی ما مَح ... یقولون ما عِندنا شکایه، اصلا ما کان شی حتی نِشِتیکی ... کان فی سبیل الله ... مِشِتیبه ... اِحنا تَعاملِنه مع رَبنا ... فیصل حَی ... اِحنا فیصل ما عِندنا ... فیصل مِنْهوَ؟! ... عِندنا فتات اِسْمهوَ سلیمه ... هاذه دِما اِلی جَاف! ... ملابس و یدی الی مِتوَسِخات بِلدم شِنهوَ یقولن ... صوت اِلبومازن علی گویت سید عباس ینسمع ... بسم الله ... یا ربی ... گعد اَتذکر غیر اشیا ... مِین بعد آخر طَلَقه الی طَلَقته و زَحفت علا صدری و وصلت نفسی فوق راس فیصل ... و فیصل کان ِیکلمنی بِ آخر انفاسه؛ . مُساعد، مُساعد ... فَهمت شنهوی من غَطَط غَاطت ... صِحت فیصل ... فیصل ... ردت اَضِما فی صدری ... لکن دَفَع وحده سَمعت صوت کِم شخص ... صوت کم طَلقه الی انطَلَقن بِلرِشاشه و من خلفی دِخَلأ فی ظهری ... لا مَرَه ، سَبَع مَرَّات ... یقولون سَبَع مقدسه ... سَبَع طَلقات ... خَلِیت ایدی علا صَفحتی ... رَجَعَت ... کانو جِیشْ ... جِیش عراقی ... وکان فی یدیهُم سلاح ... حَقِد و تنفر مَع الی سَبَع طَلقات کان فی جسمی، طَلَقنی مجددا بِ سَبَع طَلقات ... بلجمع اَرَبَعَتَش طَلقه ... سَبَعَتین مُقدسات ... الان فَهمت لیش ما اَتذکر شی ... لیش ما کِدرت اترک اِهنأ ... ع لیش لا احد انطانی لهم

(ترجمه): همه چیز از اون شب لعنتی دم دمای غروب تو گردد و غبار شرحی کنار شط شروع شد ... هر کاری می‌کنم دست به خون نشسته ام پاک نمی‌شه ... میگن شکایتی نداریم، اصلا چیزی نبوده که شکایت داشته باشیم ... در راه خدا بوده ... اشتباه گرفتی ... ما با خدا معامله کردیم ... فیصل زنده است ... اصلا ما فیصل نداریم ... فیصل کیه؟! ... یه دختر داریم که اسمش سلیمه است ... پس این خون لخته شده ... لباس و دستای به خون نشسته ام چی میگه! ... هنوز سمفونی آواز جغد شوم روی بوی سیدعباس شنیده میشه ... بسم الله ... یا خدا ... حالا داره یه چیزهای دیگه یادم میاد ... بعد از اینکه آخرین تیر و شلیک کردم و سینه خیز خودم و بالای سر فیصل رسوندم ... با صدای فیصل که با آخرین رمقش فریاد می‌زد: امدادگر، امدادگر ... فهمیدم چه خاکی به سرم شده ... فریاد زدم فیصل ... فیصل ... می‌خواستم محکم بغلش کنم ... اما یکدفعه صدای چند نفر ... صدای چند تا تیر که رگباری شلیک شدند و از پشت سر تو کمرم فرو رفتن ... نه یکبار هفت بار ... میگن هفت مقدسه ... هفت تا تیر ... دست به پهلو گرفتم ... برگشتم ... نیروهای خودمون بودن ... نیروهای عراقی ... با اسلحه‌های توی دستتون ... با تنفر هفت تا تیر بعلاوه اون هفت تا به شکم شلیک کردند ... جمعش شد چهارده تا ... دو تا هفتا ... دو تا مقدس ... حالا می‌فهمم چرا هیچ چیز یادم نمیاد ... چرا اینجا رو نتونستم ترک کنم ... چرا کسی منو تحویل نداد

فیصل: همه چیز از یه عشق شروع میشه ... عشق به خاک، عشق به میهن، به ناموس، به امام ... اینو من نمی‌گم یه جایی خوندم یا که شاید یه جایی شنیدم ... کجاشو نمی‌دونم ... تو کتابهای درسیم بود، تو روزنامه یا از این اون شنیدم ... نمی‌دونم ... یادم نمیاد شعر بود یا نثر ... عشق به هر چیز ... عشق زن به مرد ... پدر و مادر به فرزند و هزار تا عشق دیگه ... اما هیچ اسمی نداره ... وقتی زنی مردش میمیره

بهش میگن بیوه شده ... وقتی که کسی پدر و مادرش میمیره بهش میگن یتیم یتیم شده ... اما وقتی که بچه ای کسی می میره هیچ اسمی نداره ... جالبه ... اما من شهید شدم ... انگار برگشتم به کودکم ... کودکی که پر از التهاب بارونه ... الان هم تو بازی کودکم ... بازی که باعث شده ما سوار این قطار بشیم ... توی قطاری که همه دارن می خونند:

یاد امام و شهدا

دل و می‌بره کربلا

دل و می‌بره کربلا

می خندد ... قطار بر روی ریل حرکت می‌کند

... یاد بازیهای بچگی ام می‌افتم ... یه بازیه کودکانه ... بازی که باعث شده ما سوار قطار بشیم ... قطار ... الان هم تو قطاریم ... داریم می‌ریم پیش سیدعباس که واسمون دعا کنه مملکتمون تو صلح و دوستی بمونه ... دیگه از سوار شدن رو دوش مورچه‌های سیاه پوش چندشم نمی شه ... برف می‌زنه ... جالبه ... تو شرجی و برف ... قطار داره پیش می‌ره ... خندم می‌گیره ... آخه پسر تو ضریح سیدعباس که قطار نمی ره ...

افسر عراقی و فیصل بلند می‌شوند و به طرف هم می‌روند بر خلاف یکدیگر به گونه‌ای سر یکی در کنار پای دیگری است در وسط صحنه دراز می‌کشند

اما انگار هنوز هم سوار قطاریم که داره می‌ره پیش سیدعباس ... دیگه به قول افسر عراقی ... از صدای سمفونی آواز جغد شوم روی بوم سید عباس خبری نیست ... قطار داره پیش می‌ره ... اما به جای صدای کوکوی قطار، صدای به حرمت شرف لا اله الا الله است، که ما رو حرکت می‌ده ... روی دوش مورچه‌های سیاهی که دارن ما رو می‌برن توی صحن سیدعباس سواریم تا تویه، یه قبر چهارگوش می‌ذارنمون

مادر و لفته پارچه سیاهی، همچون تابوب بر دوش دارند، آرام آرام بر روی سر آنها می‌کشند ... سلیمه انتهای پارچه را گرفته است

چقدر اینجا انقدر تنگه و تاریکه ... چقدر این مورچه‌ها باحالند ... یواش، یواش تله، تله خاک میاد روی بدن و صورتمون و می‌پوشونه ... همه چیز داره کم رنگ و کم رنگ‌تر می‌شه ... دیگه چیزی دیده نمی شه

نور می‌رود. صدای مهمه‌ای دیالوگهای سلیمه و لفته و افسر عراقی و مادر ... یکی، یکی، یکی تا به جایی که در هم می‌شوند، شنیده می‌شود

صدای افسر عراقی: سیدی ... سیدی ... آنه قَتَلْتِ فیصل ... آنی قَتَلْتِ فیصل ...

(ترجمه): آقا ... آقا ... من فیصل و کشتم ... من فیصل و کشتم

صدای مادر: امروز دوشنبه است بریم ملاقات؟ چهارشنبه، چهارشنبه است بریم ملاقات؟ اما تو فکر کن پنجشنبه است

صدای لفته: گفتی ... آره هزار بار، نه بلکه صد هزار بار گفتی ... چله ... آره چهل روزه که فیصل خوابیده و سلیمه خواب‌های ناجور می‌بینه ... این آژیرهای لعنتی رو خاموش کنید

صدای سلیمه: سه ساله ... شاید هم، هشت ساله ... یعنی با امسال می‌شه هفت سال ... آگه بخوام دقیقتر بگم: شش ساله و شش ماه کمه که عروس شدم ... شش سال و شش ماه کمه که بچه ندارم

صدای فیصل: همه چیز از یه عشق مسخره شروع می‌شه، عشقی که به مسخرگی جهانی رو انداخته دست. این و من نمی‌گم یه جایی خوندم، یا شاید یه جایی شنیدم ... کجاشو نمی‌دونم

صدای افسر عراقی: اجباری ... ۵ اعوام ... معاش و خدمات جید ... انا او خمس نفرات من عائلتی الی کُن اشبع ابطونتهم ... ایجت للحرب ... فکری کان بلمعاش آخر برج.

(ترجمه): اجباری ... اونم ۵ سال ... البته حقوق و مزایاش خوبه ... منو پنج سرعائله که باید شکمشونو سیر کنم. خب اوادم جنگ ... فکر حقوق پایان ماه بودم.

صدای مادر: ... درو دیوار آبادی میشه پارچه سیاه ... فیصل‌ام تازه داماده ... میرم پیش سیدعباس ... به ضریحش بند و دخیل می‌بندم ... قفل می‌زنم ...

صدای لفته: بعضی‌ها مرد به دنیا میان. بعضی‌ها روزگار مردشون می‌کنه. بعضی‌ها هم نامرد هستند، اما روزگار نامردشون می‌کنه.

صدای سلیمه: خودش اوامد بخوابم ... سیدعباس و میگم ... همه خوزستان بهش اعتقاد دارن ... حتما حکمتی بوده که اوامده به خوابم ... سیدعباس گفت: بزرگ ... بزرگا چاره‌ی دردند

صدای فیصل: افسره، عراقیه ... یه زمانی آدم خوبی بود ... از اونور شط همسایه‌مون بود ... پنج سرعائله داره ... از بی پولی اوامد جنگ

آرام آرام نور می‌آید. با آرام آرام آمدن نور صداها آرام آرام فید می‌شوند. سلیمه و لفته و فیصل و مادر و افسر عراقی در حالی که با داد و هوار بدون اینکه صدای‌شان شنیده شود با یکدیگر حرف می‌زنند. نور بعد از چند لحظه آرام آرام فید می‌شود ...

پایان

اتابک انوری

اردیبهشت ۱۳۹۰

بیوگرافی نویسنده:

اتابک انوری

متولد خزان یکهزار و سیصد و پنجاه و هشت

لیسانس : الهیات ، فقه و حقوق

کارشناس ارشد جرم‌شناسی

کارشناس ارشد ادبیات نمایشی

راههای ارتباطی با نویسنده

همراه: ۰۹۱۲۰۹۸۰۲۴۹

نمایشنامه‌های چاپ شده از این نویسنده

چند شب تا سپیده ----- ۱۳۹۴

قطاری به مقصد جهنم ----- ۱۳۹۵

سه روایت از مردن در یک روز برفی در سردترین فصل سال چاپ اول» ۱۳۹۶- چاپ دوم» ۱۳۹۹ ((نمایشنامه برگزیده هجدهمین بخش نمایشنامه‌نویسی جشنواره بین‌المللی تاتر دانشگاهیان بخش رادی - ۱۳۹۴))

هناگیب به موازات وست سایید ۱۳۹۹ ((برداشتی آزاد از رمان بیگانه اثر آلبر کامو و فیلم داستان وست سایید))

به زودی از نویسنده این اثر خواهید خواند:

- آب مرده است و رودخانه دارد جنازه اش را به دریا می‌برد ((برداشتی آزاد از ننه دل‌اور برتولت برشت))

- نقش عشق

- اندوه، پریشان، واقعیت، رستاخیز، رستم ((نگاهی به شرح احوال رستم بعد از کشتن سهراب فرزندش از نگاه رستم))

- نامه‌های ناخوانده

- ابروهای کمند و خالهای آبی مدفون شده در خاک

- رومنس تاریخ و زمان خاصی نداره

- بیوگرافی یک پهلوان از دومنظر ((نمایشنامه‌ای برای تاتر خیابانی برا اساس گریه و سگ پیتر بنان))

- عاشقی که دم بر نیارود بگوید عاشقم ((نگاهی دیگر گونه به حماسه رستم و سهراب از نگاه گردآفرید))

- کوهستان

- حمله هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی، حمله واژه به فک شاعر

- مدار، مدار، اردبیهشت، آذر، مرداد ((نگاهی دیگر گونه به حماسه رستم و سهراب از نگاه تهمینه))

- آرزو

- استغان

- هر م ل تی هملت می شود یا نمی شود (برداشتی آزاد از هملت ویلیام شکسپیر)

رمان: عشق و مرگ

سازشنامه

انتشارات
پرستگ

فیصل: این اقامه... یعنی به زمانی اقام بود... چهل... اما نه قبل از چهل هم اقام بود... خیلی وقت منطبق بایدها و نبایدها نشو از بلندترین نخل آبادی اویزون کرده...

این یومام، نسهام... خیلی وقت صدای خروس خون اول صبحو دلیل اول صبح نم‌دونه، بلکه خبرمون می‌کنه تا بیایم ناستایی بخوریم.

این سلیمه است، که لباس عروس به تن کرده و نو تاریخ عروسش سردرگم ... این هم‌خدمتیم، که دنبال به جا، به تیکه جا به اندازه دو پا داره سینه خیز می‌ره.

گونه‌های یومام خبسه، انکار گریه کرده. اما، اما هیچ ربطی به بارون نداره... انکار اقام نو زمان کم شده... واسه همین که با چهار بار زنگ ساعت دپواری خونه، چهار بار روی لیسوان‌ها می‌رقصه. انکار سلیسیده موهاشو به دست باد سپرده تا اونا رو باد واسش شونه کنه. انکار هم خدمتیم باز منتظره که صدای در بیاد و من بیام و اونا از تنهایی در بیارم. اقام میگه... (سخ می‌شود)... قبل از اینکه فکرشو بکنی اون چیزی که بخواد اتفاق بیفته می‌افته... (خودش می‌شود)... زمان داره می‌گذره.

نمی‌دونم چرا بیوه دلم هوای کودکیمو کرده... کودکی که بر از التهاب بارون

